

چاپ ہفتم

مزرعہ حیوانات

جوج اورول

احمد کسای پور



زبوعدهی حیوانات

نویسنده: جورج اورول
مترجم: محمد کسب پور

چاپ هفتم: ۱۳۹۶
تیراژ: ۱۵ نسخه
چاپ اول: ۱۳۸۴

مدیر هنری: حسین سجادی
حروف نگار: امین گرافیک
چاپ جلد: چاپگر
چاپ متن و صحافی: آرمان

شابک (جیبی) ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۹۳-۵
شابک (مصور) ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۲۳-۲
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرنامه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۰۲۱ ۶۶۹۵ ۱۸۸۰

www.nashremahi.com

فصل اول

آقای جونز^۱، مالک «مزرعه‌ی اربابی»^۲، شب در مرغدانی‌ها را قفل کرده بود، ولی آن قدر مست بود که یادش رفت دریچه‌ی درها را هم ببندد. همین طور که تلوتلو می‌خورد و حلقه‌ی روشنایی فاتوشش رقص‌کنان جابه‌جا می‌شد، به آن طرف حیاط رفت، یوتین‌هایش را دم در پستی به یک تکان درآورد، آخرین لیوان آبجویش را از بشکه‌ی داخل ظرفشوی‌خانه پر کرد و خودش را به تخت‌خواب رساند که خانم جونز خرناس‌کشان آن‌جا خوابیده بود.

چراغ اتاق خواب که خاموش شد، تمام ساختمان‌های مزرعه به جنب و جوش افتاد. آن روز همه‌جا پیچیده بود که میجر^۳ پیر، خوک نر سفید و میان‌وزن برنده‌ی جایزه‌ی نمایشگاه حیوانات، شب قبل خواب عجیبی دیده است و می‌خواهد آن را با بقیه‌ی جانوران در میان بگذارد. قرار گذاشته بودند همین که خیالشان از آقای جونز راحت شد، همگی در

1. Jones

2. Manor Farm

3. Major

انبار بزرگ علوفه جمع شوند. میجر پیر (که همیشه به این اسم صدایش می‌زدند، هرچند با نام «زیبای ویلینگدن»^۱ در نمایشگاه شرکت کرده بود) به قدری در مزرعه حرمت و آبرو داشت که همه با کمال میل حاضر بودند یک ساعتی از خوابشان بزنند و پای حرف‌هایش بنشینند.

در آن سوی انبار بزرگ، روی یک جور سکوی برآمده، میجر زیر فانوسی آویخته از تیرکِ سقف بر بستر گاه خود لمیده بود. دوازده سال از عمرش می‌گذشت و این اواخر نسبتاً تنومند شده بود، ولی همچنان خوک پراپته‌ی بود و با این که دندان‌های نیشش را هرگز نکشیده بودند، قیافه‌ی عاقل و مهربانی داشت. طولی نکشید که بقیه‌ی حیوانات هم رفته‌رفته آمدند و هر کدام به عادت خود سر جایشان مستقر شدند. اول از همه، سه سگ مزرعه آمدند — بلوبل^۲ و جسی^۳ و پینچر^۴ — و بعد هم خوک‌ها، که درست مقابل سکوی گاه‌ها کم دادند. مرغ‌ها روی هر سه پنجره‌ها نشستند، کبوترها بال‌بال زنان روی تیرک‌های شیب‌دار سقف جای گرفتند، گاوها و گوسفندها پشت خوک‌ها روی زمین لمیدند و شروع به نشخوار کردند. دو اسب‌گازی، باکسیر^۵ و کلور^۶، با هم آمدند. خیلی آهسته راه می‌رفتند و سُم‌های درشت پشمالوشان را با احتیاط تمام روی زمین می‌گذاشتند، مبادا جانور کوچکی زیر گاه پنهان مانده باشد. کلور مادپان تنومندی بود با شکل و شمایلی مادرانه که داشت به سال‌های میانه‌ی عمر می‌رسید و بعد از زاییدن چهارمین شکمش دیگر نتوانسته بود اندام متناسب گذشته‌ی خود را باز یابد. باکسر حیوان بارکش عظیم‌الجثه‌ای بود،

1. Willingdon Beauty

2. Bluebell

3. Jessie

4. Pincher

5. Boxer

6. Clover

با بیش از ۱۸۲ سانتی متر قد، که به اندازه‌ی دو اسب معمولی زور داشت. خط سفید زیر دماغش قیافه‌ی کمابیش ابلهانه‌ای به او داده بود و راستش را بخواهید هوش چندان سرشاری هم نداشت، ولی به دلیل استحکام شخصیت و نیروی خستگی‌ناپذیرش در کار، همه به او احترام می‌گذاشتند. بعد از اسب‌ها هم موریل^۱ آمد، بز سفید مزرعه، و بنجامین^۲، الاغ مزرعه. بنجامین پیرترین حیوان مزرعه بود و از همه هم بداخلاق‌تر. به ندرت حرف می‌زد و وقتی هم که چیزی می‌گفت، معمولاً کنایه‌ی تلخ بدبینانه‌ای بود؛ مثلاً می‌گفت خداوند برای دور کردن مگس‌ها دُمی به او بخشیده است، ولی کاش اصلاً نه دُمی در کار بود و نه مگسی. تنها حیوان مزرعه بود که هیچ‌وقت نمی‌خندید. وقتی علتش را از او می‌پرسیدند، می‌گفت دلیلی برای خندیدن نمی‌بیند. با وجود این، بی‌آن‌که به زبان آورده باشد، سرسپرده‌ی پاکسر بود. معمولاً آن دو یکشنبه‌هاشان را یا هم در چراگاه کوچک آن سوی باغ می‌گذراندند و کنار یکدیگر می‌چریدند و هیچ حرفی نمی‌زدند.

هر دو اسب تازه نشسته بودند که دسته‌ای جوجه اردک، که مادرشان را گم کرده بودند، پشت سرهم وارد انبار شدند و همین‌طور که با صدای ضعیفی جیک‌جیک می‌کردند، این طرف و آن طرف رفتند تا جایی پیدا کنند که زیر دست و پای کسی له نشوند. کلوور ساعد کشیده‌ی دستش را مثل دیوار دور آن‌ها حائل کرد و جوجه‌ها در پناه آن آرام گرفتند و بلافاصله خوابشان برد. در لحظات آخر بود که مالی^۳، مادبان سفید

1. Muriel (= میوریل)

2. Benjamin

3. Mollie

خوشگل و احمق مزرعه که کارش کشیدن کالسکه‌ی دوچرخ آقای جونز بود، درحالی که حبه‌قندی را می‌جوید با ناز و غمزه وارد انبار شد. نزدیک ردیف جلو نشست و بنا کرد به ور رفتن با یال سفیدش، چون دلش می‌خواست توجه دیگران را به رویان‌های قرمزی جلب کند که یالش را با آن‌ها بافته بودند. آخر از همه هم گربه آمد و طبق معمول نگاهی به دور و برش انداخت تا محلاً گرم و نرمی پیدا کند و عاقبت هم خود را به زور میان باکسر و کلور جا کرد؛ در تمام طول سخنرانی میجر، گربه با فراغ خاطر در آن جا خرخر کرد، بدون این‌که حتی به یک کلمه از حرف‌های او گوش داده باشد.

حالا دیگر همه‌ی حیوانات حاضر بودند، جز موزز، کلاغ سیاه دست‌آموز، که پشت در عقب روی شاخه‌ای خوابش برده بود. وقتی میجر دید همه سر جای خود مستقر شده‌اند و سراپا گوش منتظرند، گلویش را صاف کرد و گفت:

«رفقا، لابد تا حالا همه‌تان شنیده‌اید که دیشب خواب عجیبی دیده‌ام. ولی من بعداً راجع به این خواب صحبت می‌کنم. الان می‌خواهم چیز دیگری بگویم. رفقا، من تصور نمی‌کنم چند ماهی بیش‌تر از عمرم باقی مانده باشد و خودم را موظف می‌دانم تمام اندوخته‌ی حکمت و معرفتم را قبل از مرگ در اختیارتان بگذارم. من عمری طولانی کرده‌ام، در خلوت آخورم هم فرصت زیادی برای تفکر داشته‌ام، و به گمان می‌توانم مدعی شوم که ماهیت زندگی در این کره‌ی خاک را بهتر از هر حیوان

زنده‌ی دیگری درک می‌کنم. حالا هم می‌خواهم دقیقاً در همین باره با شما صحبت کنم.

خب، رفقا، ماهیت زندگی ما چیست؟ بیایید واقع بین باشیم: زندگی سخت و کم‌تاه و نکبت‌بار است. ما به دنیا می‌آییم و غذا فقط به اندازه‌ای گیر ما می‌آید که زندگی بخور و نمیری داشته باشیم و آن دسته از ما هم که بتوانند طاقت بیاورند، باید تا آخرین لحظه‌ای که جان در بدن دارند کار کنند. وقتی هم که دیگر فایده‌ای برای کسی نداشته باشیم، با بی‌رحمی تمام سلاخی ما می‌کنند. هیچ حیوانی در انگلستان نیست که بعد از یک سالگی طعم شادی و آسایش را چشیده باشد. هیچ حیوانی در انگلستان آزاد نیست. زندگی همه‌ی حیوانات در بدبختی و بردگی می‌گذرد؛ این است حقیقت رک و پوست‌کنده.

ولی آیا صرفاً نظام طبیعت این‌طور اقتضا می‌کند؟ آیا دلیلش این است که سرزمین ما به قدری فقیر شده که قادر نیست زندگی آبرومندانه‌ای برای کسانی که در آن زندگی می‌کنند فراهم کند؟ نه رفقا، اصلاً و ابداً خاک انگلستان حاصلخیز است و آب و هوایش مساعد. این سرزمین می‌تواند آن قدر مواد غذایی تولید کند که برای جمعیتی حتی برابر حیواناتی که اکنون در آن زندگی می‌کنند کافی باشد. همین سررغمی خودمان به تنهایی می‌تواند زندگی یک دوجین اسب و بیست گاو و صدها کوسفند را تأمین کند؛ و همه‌ی آن‌ها هم چنان زندگی آسوده و مرفهی داشته باشند که الان حتی به خواب هم نمی‌بینیم. پس چرا همچنان در این شرایط نکبت‌بار زندگی می‌کنیم؟ به این دلیل که تقریباً همه‌ی دسترنجمان را انسان‌ها به غارت می‌برند. رفقا، راه‌حل همه‌ی مشکلات ما همین است. همه‌اش در

یک کلمه خلاصه می شود — انسان. انسان تنها دشمن واقعی ماست. انسان را از صحنه‌ی روزگار محو کنید، ریشه‌ی گرسنگی و بیگاری تا ابد خشکانده می شود.

انسان تنها موجودی است که مصرف می کند بی آن که تولید کند. انسان شیر نمی دهد، تخم نمی گذارد، قدرت کشیدن گاو آهن را ندارد، سرعتش آن قدر نیست که بتواند خرگوش بگیرد. با وجود این، انسان اشرف مخلوقات است. اوست که حیوانات را به کار وامی دارد، اوست که در ازای این کار فقط قوت با چیزی به آن‌ها می دهد تا از گرسنگی نمیرند و مابقی را هم خودش تصاحب می کند. ما هستیم که زمین را شخم می زنیم و پهن ماست که زمین را حاصلخیز می کند. با وجود این، هیچ کداممان آه در بساط نداریم. شما گاو‌ها که الان جلوی من نشسته‌اید، این سالِ آخری چند هزار گالن شیر داده‌اید؟ چه بلایی بر آن همه شیر آمد که باید صرف بزرگ کردن گوساله‌های سالم و قوی می کردید؟ تا قطره‌ی آخرش سرازیر شد توی حلقوم دشمنان ما. شما مرغ‌ها چه، این سالِ آخری چند تا تخم گذاشته‌اید و از این تخم مرغ‌ها چند جوجه در آمد؟ بقیه‌اش همه رفته به بازار، و جونز و کارگرهاش از فروش آن‌ها کلی پول به جیب زده‌اند. تو چه، کلوور، کجا هستند آن چهار کره‌ای که زایدی و باید می پیری عصای دستت و مایه‌ی دلخوشی‌ات می شدند؟ یک سالشان که شد، همه‌شان را فروختند. دیگر نمی توانی حتی یکی از آن‌ها را ببینی. بعد از چهار بار زایمان و آن همه زحمت که سر زمین کشیدی، چه گیرت آمد جز یک جیره‌ی خشک و خالی و یک آخور؟

ولی حتی به ما اجازه نمی دهند همین زندگی نکبت بارمان را هم تا



مزرعه‌ی حیوانات هجویه‌ای ویرانگر درباره‌ی اتحاد
جماهیر شوروی است و کشتی‌بان را نوشته که برخی او را
وجدان بیدار نسل خود نامیده‌اند. داستان این کتاب داستان
حیوانات مزرعه‌ای است که به امید آزادی برضد ارباب خود
شورش می‌کنند، اما این شورش نظام استبدادی تازه‌ای
را به جای استبداد قدیم می‌نشانند. او رول در این داستان
نمادین به خوبی نشان می‌دهد که قدرت چگونه می‌تواند
حتی عالی‌ترین و ناب‌ترین آرمان‌ها را هم به فساد بکشاند.



ISBN 978-964-209-193-5

